

## من یک هفته یهودی بودم

« ... پدر بزرگ تو حق نداشت از مسجد بگذرد چون  
یهودی بود، چون اسمش حقنظر بود، چون در نظر  
خیلی‌ها نجس بود. ولی من، من اسمم محمد بود و  
مسلمان بودم و مادرم از سادات بود و پدر بزرگم هم  
ده‌ها بار به عتبات رفته بود ولی هنوز می‌ترسیدم  
بدرون مسجد پا بگذرم. من موقتاً نجس شده بودم، و  
ترس از مرگ و شکنجه زندان اوین مرا ناپاک کرده  
بود... ترس و شرم مرا فلج کرده بود و از خود خجیل  
بودم... »

اسم اول او محمد است و از یاران بلندهمت و عزیز ماست و یک پارچه آقاست. تحصیلات عالی دارد و در دوره شاه، رئیس کارخانه‌ای عظیم بوده و مدال هم گرفته است. هم مهندس شیمی است و هم اهل قلم و هم رفیق‌باز و نظربلند و شوخ‌طبع و از یک بابت آنچه خوبان همه دارند او تنها دارد.

بعد از انقلاب جلای وطن کرد و گاه از اسلامبول سردر آورد و گاه از پاریس ولی هنوز گاه مخفیانه و با ترس ولرز سری به وطن می‌زند و هم‌اش عقب‌دنیای پرجلال و از دست‌رفته قبل از انقلاب می‌گردد و خودش هم متوجه نیست. آموزش به سختی می‌گذرد و خرجش تا نمیشود ولی کمتر لب به شکوه می‌گشاید و خونسرد و بردبار است.

یکشب بهاری در سال ۱۹۹۲ از پاریس تلفن کرد و معلوم بود در اضطراب و هیجان است و صبرش نیست درددل کند و عقده از دل بگشاید. گویا حساب وقت هم از دستش در رفته بود و نمی‌دانست اینجا ساعت ۳ بعد از نیمه‌شب است.

گفتم بد نباشد چرا نفس‌نفس می‌زنی؟ چرا بغض‌گلویت را گرفته؟ گفت یکساعت است از فرودگاه آمده‌ام و خیلی حرف دارم بزخم و گزبه سخته می‌کنم و می‌ترکم... تو حرف نزن. فقط گوش کن.

گفتم محمدجان خیلی منقلب هستی... مگر خدای نکرده عزیزتی را از دست داده‌ای؟ گفت از تهران می‌آیم و برای یک هفته یهودی بودم، یک هفته مثل یهودیان آلمانی دوره نازی‌ها و یهودیان روسی از پاگرام گریخته زندگی کردم فعلاً تو مرا یعقوب یا شموئیل خطاب کن تا دوباره برگردم به اسم و رسم اصلی خود.

گفتم محمدجان (بیخشید شموئیل جان) قدری شمرده‌تر حرف بزن و آرام بگیر من هنوز از حرف‌های تو سردر نمی‌آورم. چه بلایی سرت آورده‌اند؟ چرا تغییر مذهب دادم؟ چرا چرت و پرت می‌گوئی؟ ... با بی‌تابی فریاد زد که ۵ دقیقه خفقان بگیر بگذار من دلم را خالی کنم. من دارم سخته می‌کنم، مسخره‌بازی را کنار بگذار و تک-مضرب نزن فقط گوش بده. گفتم سراپا گوشم. بند از زبان بگشا من دهان را بسته‌ام.

فریاد زد که من نگفتم تغییر مذهب داده‌ام منظورم این بود که تجربه دردناک و ویران‌کننده یهودی سرگردان و درحال فرار بودن را برای یک هفته تجربه کردم و بیچاره شدم و ...

بعد بغض‌گلویش را گرفت و معلوم بود می‌کوشد جلوی گریه خودش را بگیرد.

گفتم اگر بخواهی من یکی دو ساعت دیگر بتو تلفن می‌کنم تو خسته‌تر راه هستی و استراحت لازم داری. حرف مرا نادیده گرفت و به صحبت خود ادامه داد.

- یک ماه پیش برای دیدن خواهرم که سرطان گرفته بود به تهران رفتم و هر دو می‌دانستیم بیماری علاج‌ناپذیر است و او دیری نخواهد پایید.

یک هفته به مراجعت من مانده بود که دوستان سراسیمه خبر آوردند که پاسداران دنبال تو می‌گردند... مخفی شو!

گفتم من که کاری نکرده‌ام. گفتند حرف‌های احمقانه نزن. معاون سابق ترا دیروز گرفتند و گویا در زندان اوین دخلش را آوردند. پرسیدم او چه گناهی کرده بود جواب آمد که از شاه مدال گرفته بود گفتم اینکه گناه نشد من سه تا مدال از شاه گرفته‌ام گفتند جواب خودت را خودت دادی تو سه بار بیشتر از او در خطری راه بیفت.

خواستم بروم به آپارتمان خواهرم و چمدان‌ها را بسته راهی شوم دوستم گفت گویا در غربت مغز خر بخوردت داده‌اند و مشاعر خودت را از دست داده‌ای. اقلاب دوسه نفر از مأمورین مراقب آپارتمان خواهر تو هستند. تو اگر آفتابی شده چمدان بدست بیرون بیائی بجای فرودگاه مهرآباد سر از دامگاه اوین درخواهی آورد و بلیط ایرفرانس مراجعت تو به پاریس تبدیل به مسافرت به آخرت خواهد شد و پاسداران پاسپورت آن دنیا را بدست خواهند داد. حرف‌های احمقانه نزن با ما بیا...

ناگهان مثل اینکه طاق هوار بر سرم آمده باشد معنی همه چیز برایم عوض شد و خودم را بی‌پناه و در خطر و درحال گریز و بناحق متهم شده یافتم و پشتم لرزید.

با صلاح‌دید دوستان یک هفته در زیرزمینی مرطوب و نیمه‌تاریک منزل رفیقم پنهان شدم و دیدم مثل آنافرانک ایرانی شده‌ام و شبها زیر گریه بخواب رفتم. هربار دیروقت تلفن منزل دوستم زنگ زد من در زیرزمین بخود لرزیدم و گفتم حتماً دارند سراغ مرا می‌گیرند...

هروقت از پنجره کوچک و شیشه کبره گرفته (از پشت پرده پلاستیکی) دزدکی به بیرون نگاه می‌کردم و می‌دیدم یکی دو پاسدار مسلح در جلو بعضی از خانه‌ها توقف کرده‌اند خون در عروقم منجمد می‌شد و ندائی در گوشم می‌پیچید که: مخفی گاه ترا کشف کرده‌اند! خودت را آماده کن.

در این هفت روز لعنتی من روزی صدبار خودم را مثل یک یهودی آلمانی (درحال فرار از گشتاپو) حس کردم و تازه فهمیدم آنها چه کشیده‌اند، این ترس

«گیرافتادن» این ترس لعنتی «کشف شدن» و خطر با مرگ و شکنجه روبرو شدن غیر از همه ترس‌هاست و تیزاب روح و کشنده عزت نفس و شهامت و مردی است و به هیچ نحوی رحم نمی‌کند و معجونی تلخ و نابودکننده است. این ترس تنها ترس از مرگ نیست و با عناصر دیگری هم درآمیخته و انسان خودش را مثل موش در تله‌افتاده حس می‌کند.

تو می‌دانی من از مرگ هراسی ندارم ولی مرگ توهین‌آمیز، مرگی که با تهمت و افترا و تحقیر و شکنجه روحی و جسمی توأم شد، مرگی که حیثیت انسان بودن را از انسان گرفت و او را بصورت فردی خائن و جانوری وطن‌فروش و جاسوس اجنبی درآورد و فرصت دفاع از شرف و آبرو را نداد از دردناک‌ترین مرگ‌هاست.

چند گلوله‌ای که سحرگاهان در حیاط زندان بدن را مثل آبکش سوراخ‌سوراخ میکنند و خون (از ترس منجمد شده و از خشم بجوش آمده) به بیرون فواره می‌زند دردش موقتی است و فقط بدن را سوراخ میکند ولی خنجر و دشنه زهرآلود افترای ناحق و تهمت بیجاست که روح را تا ابد مجروح و آلوده می‌سازد و فریادرسی هم نیست. من خیال میکنم (مثل فردی که تشنه کشته شده باشد) این زخم و این جراحت و این عطش بیگناه بودن در دنیای بعد هم گریبانگیر انسان است و التیام یافتن روح زخم‌خورده هیئات است.

دو روز به مراجعت من به پاریس مانده بود و دوستان بمن اطمینان دادند دم متصدی گذرنامه را در فرودگاه دیده‌اند و گیری نداریم.

من در زیرزمین نیمه‌تاریک منزل دوستم دلم داشت می‌ترکید و بیقرار شده بودم. کسی هم در منزل نبود و باوجود سفارش اکید دوستان که پناهگاه خود را بهیچوجه ترک نکنم و آفتابی نشوم آن روز بارانی بدون کراوات، کلاه را تا روی ابرو پائین کشیدم و خودم را زیر چتر مخفی کرده از خانه بیرون آمدم.

باران شدید و چتر و خلوتی خیابان بمن قوت قلب میدادند و مطمئن بودم کسی مرا نخواهد شناخت ولی در ته دل از خودم و سرنوشت وطن خود خجالت می‌کشیدم. می‌دیدم من در وطن خود در زادگاه و مسقط‌الرأس خود و بین همکیشان خود غریبه شده‌ام و در حال فرارم و از سایه خودم هم می‌ترسیدم.

می‌دانی اسم اول من محمد است و اسم فامیل منم یکی از اسامی ۱۲ امام است و کسی محمد را با اسحق یا یحزقل اشتباه نمی‌کند و لهجه منم بقول تو صددرصد مسلمانی است ولی آن روز در زاد بوم خودم دلم جوش می‌زد و تو می‌ریخت و خودم

را در خطر می‌دیدم. دو روز قبل خواهر من فوت کرده بود ولی من از ترس بازداشت شدن در مراسم کفن و دفن او شرکت نکردم و خون گریستم.

دلم پرپر میزد یک تاکسی گرفته بروم سر قبر او و شمعی بر مزارش روشن کنم و اشکی بیفشانم ولی ترسیدم روز بعدش دوستان بر مزار خود من شمع روشن کنند و فاتحه بخوانند...

از جلو مسجدی که در همسایگی ما قرار داشت رد شدم. در کودکی پدرم بارها دست مرا گرفته به آنجا برده بود و مجالس ترحیم خانوادگی هم اغلب در آنجا برگزار می‌شد.

با اینکه من فردی مذهبی نیستم و نماز را هم شکسته بسته می‌خوانم خواستم وارد شوم و وضو گرفته یک دو رکعت نماز بخوانم و برای آمرزش روح خواهرم طلب مغفرت کنم ولی ترسیدم. ترسیدم مرا بشناسند و لو بدهند. ناگهان به یاد ماجرای پدر بزرگ تنگ نفس دار خود تو در کاشان (و ترس عبور او از مسجد) افتادم و دود از سرم برخاست. او حق نداشت وارد مسجد شود چون یهودی بود، چون اسمش حقنظر بود چون در نظر خیلی‌ها نجس بود. ولی من، من اسمم محمد بود و مسلمان بودم و مادرم از سادات بود و پدر بزرگم هم ده‌ها بار به عتبات رفته بود ولی می‌ترسیدم بدرون مسجد پا بگذارم. من موقتاً نجس شده بودم و ترس از مرگ و شکنجه و زندان اوین مرا ناپاک کرده بود... ترس و شرم مرا فلج کرده بود و از خود خجل بودم.

باران بشدت می‌بارید و من از جلو چلوکبابی آشنائی گذشتم. سال‌ها قبل من و دوستان اقلان هفته‌ای دوسه بار دور هم جمع می‌شدیم و سماق و زرده تخم‌مرغ را روی برنج دم‌سیاه خوشبو و پریخار می‌ریختیم و با پیاز خام و سبزی خوردن می‌بلعیدیم و دوغ آبعلی را هم بدنبال آن روانه می‌کردیم.

باز دلم پرپر زد یکبار دیگر پشت میزی که بوی زهم می‌داد بنشینم و بوی پیاز خام و ریحان و کباب پرچربی و پرادویه را استنشاق کنم و یک پرس کباب سلطانی سفارش بدهم ولی ترسیدم اسم سلطان را از کباب حذف کرده باشند و من خودم را گیر بیندازم. بخود نهیبی زدم و رد شدم. من تحت تعقیب بودم، من فراری بودم، من قهرمان بعضی از داستان‌های فرانس کافکا شده بودم.

وقتی از جلو اداره‌ای که من یک وقتی ریاست آنرا بعهده داشتم گذشتم بی‌اختیار در زیر چتر شروع به گریه کردم. یادم آمد من و معاونم کیومرث محصول کارخانه‌های

تحت اداره خودمان را در عرض چند سال ۳ برابر کرده حتی به ترکیه و سایر ممالک همسایه هم صادر میکردیم...

یادم آمد او و من از دست شاه مدال گرفته و از خوشحالی گریه را سرداده بودیم ولی حالا... حالا این مدال کیومرث به قیمت جان او تمام شده و جسد شکنجه داده شده و خون آلودش در زیر خروارها خاک مدفون بود و مدال من هم وصال گردن من شده هستی مرا در خطر افکنده بود...

آنهایی که حال مصدر کار شده بودند، وطن پرستان تحصیل کرده‌ای مثل ما را طاغوتی و مفسد فی الارض می خواندند و به خونمان تشنه بودند.

من در زیر باران، چتر را حائل کرده باز گریه را سردادم ولی این بار گریه، گریه شادی نبود گریه سرافرازی از گرفتن مدال از دست شاه نبود، این گریه‌ای تلخ و ویران کننده و دردناک بود، گریه بروی قبر آرزوهای خاکستر شده و وطن زخم خورده و بی صاحب شده بود، گریه برای خودم و هموطنان خودم بود.

وقتی به منزل برگشتم هوا کاملاً تاریک شده بود و بی آنکه کسی بفهمد من در را باز کرده بدرون رفتم و با همان لباس‌های خیس و باران خورده بروی تختخواب زیرزمین افتادم و خواب رفتم...

شب‌ی که فردای آن قرار بود تهران را ترک کنم گروهی از دوستان به وداع آمدند و اسپند دود کردند و مرا از زیر قرآن گذراندند و بعد هم یک بطری کنیاک هنسی را باز کردند و با لبو تنوری خوردیم و مست شدیم.

نیمه شب بود که مهمانان رفتند و من تنها ماندم ولی تا صبح خواب به چشم نیامد و در رختخواب غلتیدم و وقتی هم چشمانم بسته شد کابوس سراغم آمد.

خواب دیدم دارم از پله‌های هواپیما بالا می‌روم ولی چند پاسدار با مسلسل بطرف من دویده مرا از پله‌ها به پائین میکشند و با دستمال چشمانم را بسته در همان وسط فرودگاه تیربارانم می‌کنند و مسافری هم که از پنجره‌های هواپیما شاهد این منظره هستند هورا می‌کشند.

یکبار هم خواب دیدم خطر گذشته است و هواپیما اوج گرفته بسوی غرب در پرواز است ولی در همان موقع مسافر بغل دست من به شکل یک پاسدار درمی‌آید و دریچه اضطراری هواپیما را با لگد باز می‌کند و مرا به بیرون هول می‌دهد و خودش هم بدنبال من بیرون می‌پرد و بعد دو چتر نجات ما بطور اسرارآمیزی باز شده هر دو

بطرف زمین سرازیر می‌شویم ولی از پائین گروهی از پاسداران بطرف ما تیراندازی میکنند و الله اکبر می‌گویند.

هنوز آفتاب نزده بود که من با چشمان سرخ‌شده از بیخوابی از زیرزمین بیرون آمدم و با بی‌رغبتی نان و پنیری خوردم و به رفیقم التماس کردم زودتر مرا به فرودگاه برساند ولی برای اینکه جلب سوءظن نکند از همان دم در برگردد و خودش را در خطر نیندازد.

به فرودگاه رسیدیم و من چمدان و کیف دستی خودم را برداشته بطرف در ورودی راه افتادم و خیس عرق شدم. سنگینی چمدان‌ها مسئله‌ای نبود. آنچه مرا عذاب می‌داد پاسپورت من بود که در جیب بغلم بقدر یک خروار وزن داشت و می‌ترسیدم بجای تعبیه یک صندلی در هواپیمای ایرفرانس در باطلاق خونین زندان اوین مرا غرق کنند.

من داشتم بطرف میز متصدی بازبینی گذرنامه‌ها می‌رفتم که رفیقم رادر چند قدمی دیدم. او حرف مرا گوش نکرده و با یکی از آشنایان خود آمده بود و زاغ سیاه مرا چوب میزد ولی وقتی چشمش بصورت متصدی گذرنامه افتاد رنگش پرید و با صدای خفیفی به رفیق خودش گفت:

- یا امام زمان... محسن بازرس امروز نیامده... خدایا به محمد رحم کن... خطر را حس کردم و زانوهایم سست شد و عرق سردی بر پیشانی‌م نشست ولی تصمیم گرفته بودم بیش از این بزدلی نشان ندهم چون این هفت روز بقدر کافی جبن و ترس و درماندگی از خود نشان داده بودم و ترس و لرز هم حدی داشت و بخود لرزیدن هم حدی داشت.

نفس عمیقی کشیده خودم را به نفهمی زدم و پاسپورت و ورقه اجازه خروج را روی میز بازرس گذاشتم. او جوانکی بود لاغراندام و رنگ‌پریده و ریش سیاه انبوهی داشت. چشمان ریز و قی گرفته او از پشت عینک ذره‌بینی بطور مادرزاد لبریز از سوءظن و بی‌اعتمادی بنظر می‌رسیدند.

او از آنهایی بود که نصف مردم بنظرش مفسد فی الارض جلوه میکردند و نصف دیگرشان جاسوس سیا بودند.

قدری مرا ورنده کرد و بعد از کشو میز خود ورقه کاغذی لیست مانند را بیرون کشید و گاهی به عکس پاسپورت و گاهی هم بصورت من خیره شد. من در زیر نگاه‌های خصمانه او روی خودم را برگرداندم و ترسیدم مرا شناخته باشد. باز ترس مرا

فلج کرد و باز از خودم خجل شدم. من در وطن خود در مقابل این ریشوی بی سواد که شاید تا کلاس سوم ابتدائی بیشتر نخوانده بود مثل موش آب کشیده می لرزیدم. بمن حال استفراغ دست داده بود. او چند سؤال بی سروته و توهین آمیز از من کرد و سرانجام پاسپورت را مهر زد و بدست من داد. بی اختیار نفس بلندی کشیدم و نیشم، تا بناگوش باز شد. مردک باز نگاه خصمانه ای بمن انداخت و با لحنی طعنه آمیز و آمیخته به خشم گفت: مگر داری از زندان فرار میکنی که اینطور خوشحال شده ای؟ اینجا را وطن می گویند. در اروپا و آمریکا مگر آش رشته پخش میکنند...؟

خواستم جوابی به او بدهم ولی دیدم هوا پس است و آب و هوای زندان اوین بمن سازگار نیست.

فاصله من و هواپیمای ایرفرانس بیش از ۲۰۰ متر نبود و من در عرض دوسه دقیقه آنرا طی کردم ولی بنظرم یک عمر طول کشید و بقدر صد فرسنگ جلوه کرد چون میدانستم هنوز خطر نگذشته است و هر آن منتظر بودم دستی مرا از پشت گردن مثل بچه گربه بگیرد و روانه زندان کند.

سرانجام خودم را بدرون هواپیما انداختم و صندلی خود را پیدا کردم بعد کمربند را آنقدر تنگ بدور خود بستم که نفس کشیدن را مشکل کرد.

دیدم این کار را برای خاطر جمعی و یک نوع پشت گرمی و دلگرمی میکنم چون در آن لحظات بحرانی من لهله میزدم به آغوش گشاده و گرم یک دوست یا آشنا پناه برم چون متزلزل بودم و خودم را باخته بودم ولی در آن لحظه تنها این کمربند هواپیما - این موجود بی جان - بود که مرا در خود گرفته بود و یکنوع دلداری و دلگرمی می داد و من دیگر خودم را تنها و بیکس و بی پشت و پناه و در حال گریز نمی دیدم.

موتور هواپیما روشن بود ولی جت غول پیکر از جا تکان نمی خورد و غرش آن مثل شیری که زنجیر شده باشد رعب آور و تهدید کننده بود و من از بی صبری و بی تابی بخود می پیچیدم.

ناگهان بلندگوی هواپیما بصدا درآمد و من از دست رفتم:

- آقای محمد علیزاده خودشان را به مهماندار هواپیما معرفی کنند...

میدانی اسم دوم من علیزاده نیست ولی همان اسم اول (محمد) را که از بلندگو شنیدم از ترس به لرزه درآمدم و خودم را پاک باختم و فکر کردم بالاخره گیر افتاده ام. مردی موقر و مسن با موهای خاکستری و عینک سیاه که در صندلی جلو من نشسته بود از جا برخاست و خودش را به مأموری که وارد هواپیما شده بود معرفی



کرد و قدری با هم آهسته حرف زدند و او از هواپیما پیاده شد. رنگش پریده بود و می‌چندید.

دوبار دیگر هم قبل از اینکه هواپیما از زمین بلند شود، احضار دو مسافری که اسمشان با محمد شروع می‌شد از بلندگو بگوش رسید و من نیمه‌جان شدم ولی هیچکدام من نبودند.

- آقای محمد جابران خودشان را معرفی کنند..

- آقای محمد دامغانی، با مهماندار تماس بگیرند..

غرش جت‌های هواپیمای زمین‌گیر شده ادامه داشت ولی غول آهنین از جا تکان نمی‌خورد و دل من مثل سیر و سرکه می‌جوشید و زیر لب التماس می‌کردم و مثل دیوانه‌ها با هواپیما حرف می‌زدم.

- بلندشو... بلندشو... بد مصب بجنب... تکسان بخورا مگر نمی‌بینی دنبال من میگردند...؟ پرواز کن... اوج بگیر...

سرانجام هواپیما براه افتاد و از زمین بلند شد و اوج گرفت. من صورت خود را به شیشه خنک پنجره بیضی شکل هواپیما فشردم و بغضم ترکید... وطن مرا ترک کرده بود و منم داشتم وطن را ترک می‌کردم. وطن به من پشت کرده بود و من نیز داشتم بوطن پشت می‌کردم.

تا وقتی هواپیمای ما از مرز ترکیه گذشت من بیش از ده سیگار دود کردم و دوباره وقایع دردناک و ویران‌کننده و کابوس‌های هفت روز گذشته همه برایم زنده شدند. بوضوح دیدم من برای یک هفته اجباراً (یا شاید هم با طیب خاطر) یک یهودی آلمانی یا یهودی فراری و تحت تعقیب و در خطر بازداشت و شکنجه بوده‌ام و معنی در اقلیت بودن را درک کرده‌ام.

دیدم این هفت روز (این ۱۶۸ ساعت لعنتی) از هولناک‌ترین و دردناک‌ترین و توهین‌آمیزترین روزهای زندگی من خواهد بود و فراموش کردن آن محال است چون خاطراتی از این قبیل مثل نقشی که بر سنگ بکنند تا زیر سنگ قبر هم با انسان باقی می‌ماند.

من یک هفته تمام یوغ اقلیت بودن و سنگ آسیای یهودی سرگردان و درحال فرار و درحال پنهان نگاهداشتن هویت خود، را بگردن داشتم و از دست رفتم و معنی همه چیز برایم عوض شد.

مرحبا به گذشت و بردباری و صبر و تحمل و ایمان و سرسختی و صبوری شما فرزندان یعقوب! این سنگ آسیائی که بگردن دارید کم کم جهیزیه قوم شما شده و سنگینی آنرا از یاد برده‌اید و گرنه این بار تهمت و توهین و تحقیر و دربدری و بی-خانمانی و افترا و ترس از معلوم و نامعلوم کار همه کس نیست و مافوق طاقت بشر است.

شما ملتی خوشبین هستید ملتی که همیشه با امیدواری بجلو می‌نگرد و به آتیه امیدوار است شما حتی در شب عید فطر یکی از دعاهایتان سال آینده در اورشلیم... است ولی دوهزار سال است دنیا مجبورتان کرده است که از ترس خنجر خوردن و لت و پار شدن دائم به عقب بنگرید و به پشت سر خود نگاه کنید.

بگو چطور تابحال دوام آورده‌اید؟ این چه طلسمی است که به بازو بسته‌اید و شما را از نفرین و طوق لعنت در اقلیت بودن محافظت کرده است؟ آیا آن «مزوزاه» آن دعائی که در محفظه چوبی تعبیه کرده و به درب خانه‌های خود کوبیده‌اید و هربار که از منزل خارج شده یا بخانه برمیگردید آنرا میبوسید شما را نجات داده است؟ یک نسخه از آن را بمن هم بده. من یک هفته یهودی در حال فرار بوده‌ام و پاداش میطلبم و خودم را از شماها میدانم. از بازوبند نامرئی که یهوه به شماها داده است یکی هم به من بده.

گفتم ما نه طلسمی به بازو بسته‌ایم و نه ورد و دعائی پنهانی داریم محافظ ما ایمان بحق و شباهت ما به تخم مرغ بوده است. خنده‌ای عصبی کرد و گفت مرا دست انداخته‌ای؟ گفتم نه، ما فرزندان یعقوب خصایص تخم مرغ را داریم و بزرگان ما آنرا سمبل یهودیت خوانده‌اند و در اغلب اعیاد (به‌خصوص در شبهای عید فطر) موظفیم تخم مرغ پخته‌ای را با بعضی مخلفات دیگر سر سفره بگذاریم و آنرا سمبل قوم خود بدانیم.

پرسید: چرا...؟ چرا تخم مرغ...؟

گفتم چون تخم مرغ از یک بابت مثل قوم یهود است: هرچه تخم مرغ را بیشتر بجوشانیم و حرارت بدهیم (برخلاف خیلی از غذاها که له شده و از هم وا میروند) سخت‌تر و سفت‌تر میشود. یهودی هم در غربت و تبعید و دربدری هرچه بیشتر شکنجه میکشد و در آتش و آب جوش تبعیض و تعقیب و تهمت و افترا و خصومت می‌سوزد سخت‌تر میشود و همین سرسختی آمیخته به ایمان است که ضامن بقای او شده است. این خصلت (این له و لورده نشدن و این از هم نپاشیدن در زیر بار مصائب

و ناملايمات) سر دوام او، ضامن بقای او و جان بدر بردن اوست و تو درست حدس زده -  
ای این دعا و طلسمی است نامرئی که به بازوی یک فرزند ان یعقوب بسته شده.  
یهودی از یک بابت تخم مرغ بشریت است.

گفت آیا این بازویند دعا فقط مختص قوم شما است؟

گفتم نه، هر مظلومی که نامردی و شقاوت و بی رحمی هموعان خودش را تحمل  
کرد و ایمان خودش را از دست نداد و با خدا یاغی نشد این بازویند نامرئی به او اعطا  
خواهد شد. به بازوی خودت نگاه کن تو حالا دیگر از آن مائی... همین الان از دهان  
خودت هم پرید که یک هفته یهودی بودی، خودت را از ما میدانی... به بازوی خودت  
نگاه کن... با چشم جان نگاه کن... خوش آمدی... بمیان فرزند ان یعقوب خوش آمدی.  
محمد ناگهان از پشت تلفن بغضش ترکیب و مثل کودک مادر مرده ای زار زار  
گریست. من ساکت ماندم چون حرف خودم را زده بودم.

با اینکه اشک به او راه نمیداد با زحمت پرسید:

- من دارم برای وطن از دست رفته و وضع اسفناک هموطنان به دام افتاده خود  
و برای این سیستم مسلمانی خودم گریه میکنم. تو چرا گریه میکنی؟ گفتم: من هم  
برای وطن و برای شش میلیون و برای یهودیت خودم میگریم...  
برای چند ثانیه در پشت تلفن هر دو ساکت ماندیم و بعد بدون خدا حافظی گوشی  
را گذاشتیم.

محمد قهرمان این داستان حقیقی در سال ۱۹۹۴ در پاریس از بیماری سرطان  
در سن ۷۰ سالگی درگذشت. روانش شاد باد.

۱- یوزا: دعائی است که (بزبان عبری) در محفظه چوبی کوچکی جای داده شده و در چهارچوب درب ورودی منزل بیشتر  
یهودیان نصب شده است و ساکنین منزل در موقع ورود و خروج با انگشت سبابه آنرا لمس میکنند و میبوسند.